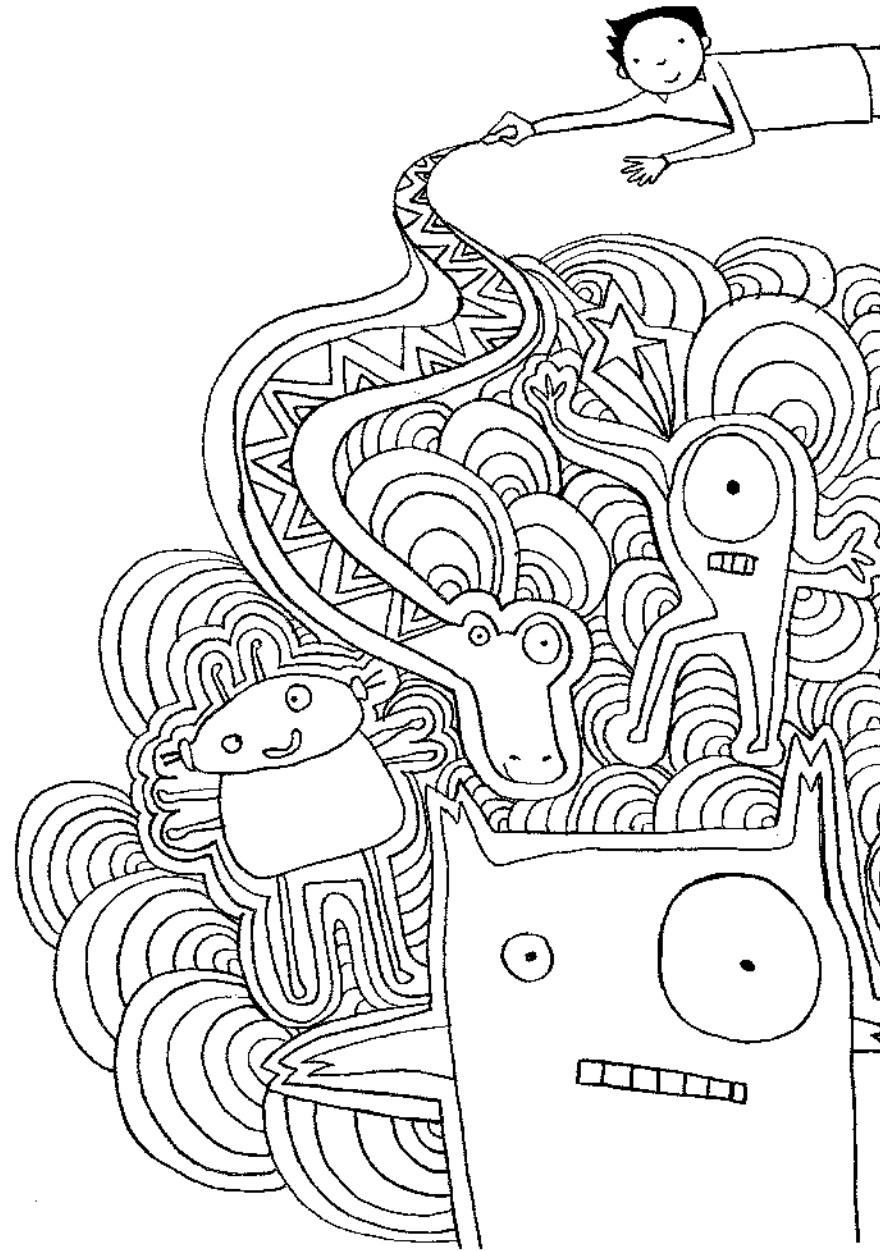
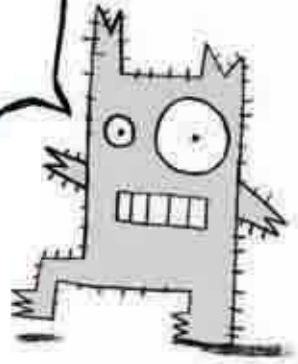


ڪڇا ام هيو لا؟

کدام هیولا؟

بچه‌ها را بشوید



Tom Gates #15:

What Monster?

Text & Illustrations © Liz Pichon, 2018

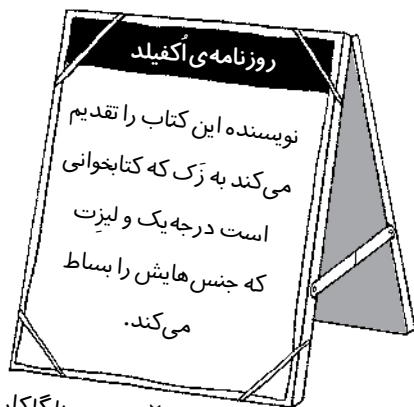
Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Scholastic، خریداری کرده است.

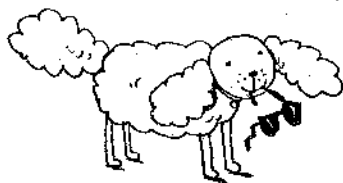
رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، لیز پیشون، و ناشر خارجی آن، اسکولاستیک، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت لیز پیشون این کار را کرده است.



ترجمه‌ای برای آقای سورنا گلکار



سرشناسه: پیشون، لیز
Pichon, Liz
عنوان و نام پدیدآور: کدام هیولا؟ / نویسنده و تصویرگر: لیز پیشون
مترجم: بهرنگ رجبی
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۴۴ص: مصور،
فروست: تام گیتس؛ ۱۵.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۷۶۵-۹-۳-۹۰۳-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۲-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
پادداشت: عنوان اصلی: 2018, What Monster?, -- قرن ۲۱م.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.
موضوع: 21st century -- Children's stories, English -- مترجم
شناسه افزوده: رجبی، بهرنگ. ۱۳۶۰ - مترجم
رده بندی کنگره: PZ7
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۶۱۹۴۵

**تام گیتس ۱۵
کدام هیولا؟**

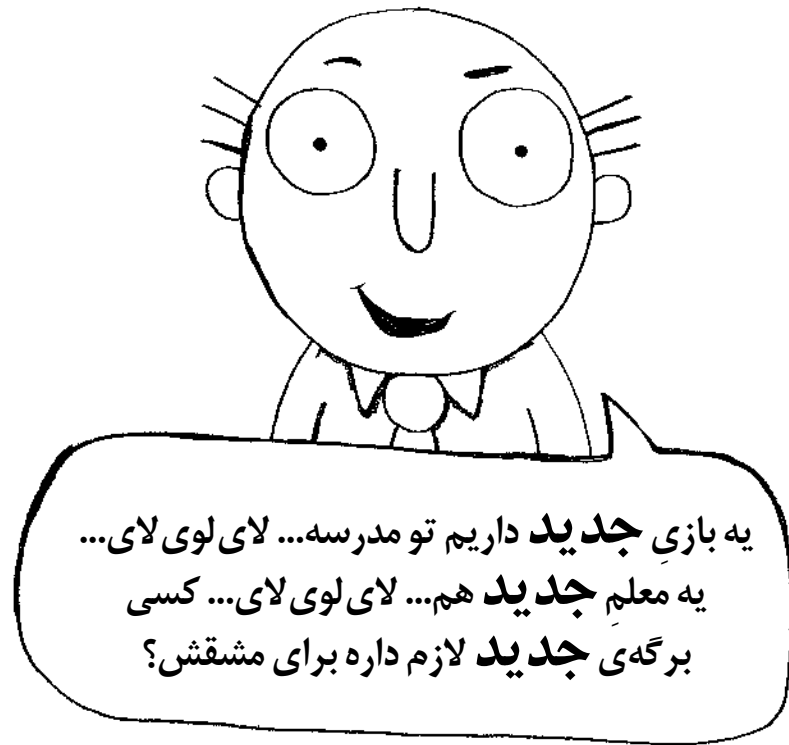
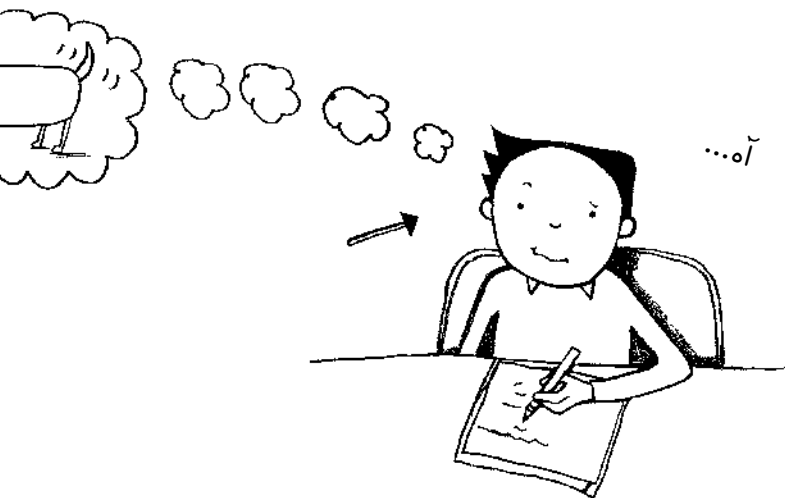
نویسنده و تصویرگر: لیز پیشون
مترجم: بهرنگ رجبی
ویراستار: خاطره کرد کریمی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس
تایپوگرافی: فاطمه محمدعلیپور
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
چاپ پنجم: ۱۳۹۸
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۷۶۵-۹-۳-۹۰۳-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۲-۶
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۲-۶

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»

همه‌ی تلاش‌م را می‌کنم قیافه‌ی «دارم تمرکز می‌کنم» به خودم بگیرم تا
به نظر بیاید دارم مشقِ کلاس را می‌نویسم. ولی واقعیت
این است که دارم به همه‌ی اتفاق‌های جورواجوری فکر می‌کنم که امروز
صبح افتاد...



یه بازی جدید داریم تو مدرسه... لای لوی لای...
یه معلم جدید هم... لای لوی لای... کسی
برگه‌ی جدید لازم داره برای مشقش؟

(من که نه، هنوز این یکی برگه‌ام را هم تمام نکرده‌ام.) ☹️

(سخت است بهشان فکر ن... این هم دلیلش ←)



پرسیدم: «مگه سنجاب‌ها امتحانِ دیکته دارن؟»



جوری گفت: «ممکنه داشته باشن، آدم چه می‌دونه»

درک

که انگار حرفش همه چیز را توجیه می‌کند. بعد فکر من رفت به اتفاق دیگری که ممکن بود افتاده باشد.

«شاید سنجابه یه خواهرِ اعصاب‌خردکنی

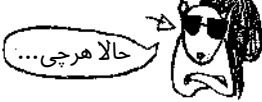


داره که هی بهترین بلوط‌هاش رو کِش

می‌ره و **پیرونه‌ش** کرده!»

(اگر خواهر من، دلِیا، سنجاب بود،

دقیقاً همین کار را با من می‌کرد.)



تصمیم گرفتیم برویم توی مغازه و یواشکی نگاه کنیم به **روزنامه‌هه** بیندازیم تا بفهمیم قضیه واقعاً چیست.



پرسید: «وقت داریم برای این کار؟»

درک

ساعت مچی کامپیوتری‌ام را نگاه می‌کردم. خیلی!

(بخواهم دقیق باشم، ده دقیقه. به نظر آمد می‌رسیم دیگر.)

و من توی راهِ مدرسه بودیم که بیرونِ مغازه چشممان

درک

به یک تابلوی تبلیغاتی بانمک.



تابلوئه مالِ **روزنامه‌ی** محلی شهر بود

و جمله‌ی رویش این بود:

که انداختمان به **فنز!**


گفتم:

سؤال من اینه که اصلاً چی سنجابه رو این قدر عصبانی کرده؟



با لحن خیلی جدی بهم گفت:



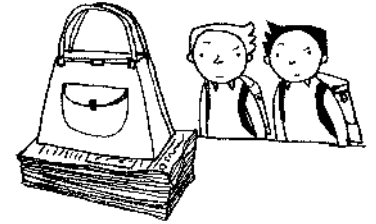
شاید سنجابه  امتحانِ دیکته داشته و امتحانش رو خوب نداده، برای همین هم **فشاری** ریخته به هم و آجیل پرت می‌کنه همه‌جا.



لحنِ جدی‌اش حرفش را حتی خنده‌دارتر هم کرد.

مشکل این بود که یک خانمی کیفش را صاف گذاشته بود روی **روزنامه**ها

و این یعنی ما نمی توانستیم **هیچی**
روزنامه را بخوانیم.



زیر لبی گفتم: «رو اعصابه ها.»

«رک» در گوشم گفت: «اونجا یه نسخه های دیگه ای از روزنامه هست»

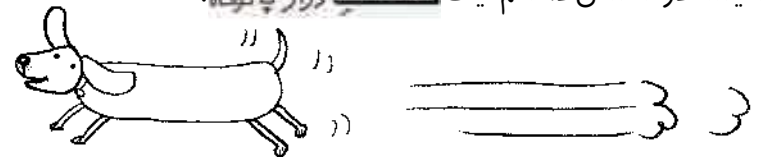
و دسته ی کوچکی روزنامه را بیرون مغازه زیر سایه باننش نشان داد.
پاورچین رفتیم آنجا نگاهی به روزنامه ها بیندازیم و مراقب بودیم چشم
مغازه دار بهمان نیفتد، چون مغازه دار خوشش نمی آید خواندنی های
فروشگاهش را **رک** کنیم ولی هیچی ارزش نخریم.

تازه روزنامه را برداشته بودم و گرفته بودم جلوی
چشممان که از گوشه ی چشم دیدم یک چیزی
بدوبدو دارد می آید سمتمان. هیجان زده داد کشیدم:

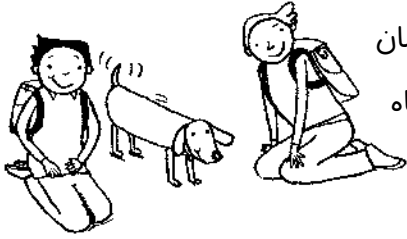


«رک! رک! نگاه کن! نگاه کن!»

چون چیزی که داشت بدوبدو می آمد سمتمان از آن سگ هایی بود که
همیشه دوستشان داشتیم. یک **سگ** دراز پا کوتاه!



کلاً ماجرای سنجابِ خشمگین را یادمان
رفت و عوضش نشستیم و سگه را نگاه
کردیم.



من آهی کشیدم که: «کاش من هم یه سگ مثل این داشتم.»
داشتیم همین طوری نگاهش می کردیم که خانمی آمد ملحق شد بهمان.



«رک» ازش پرسید: «این سگِ شماست؟»

خانمه گفت: «آره، مال منه، خیلی مهربونه.
شما دوتا می رین مدرسه ی اُکفیلد؟»

من گفتم **آره** و بعد ازش پرسیدم: «اسمِ سگتون
چیّه؟» چون این سؤال خیلی مهم تری بود.



«اسمش هست راهزن. نگرانم مدرسه ی
شما دو تا دیر بشه اگه عجله نکنین ها.»



فویازوه کشیدن شریچ در آوردم، نفهمید یک شکلات
 انداختم بالا و خوردم.»
 خندیدم.

«رک گفت: «من هم این کار رو می کنم!
 خوب جواب می ده، اگه الکی ادای عطسه کردن هم
 درباری، این شکلی.» و بهمان نشان داد چه شکلی.

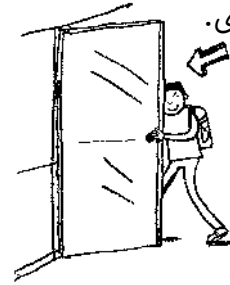
«رک اضافه کرد: «هی تام! بهتره دیگه بریم، وگرنه جداً
 خیلی دیرمون می شه.»

«آهههههههه!» دلم می خواد یک کم دیگه هم
 رازن رو نگاه کنم!»

خانمه گفت: «ببخشید پسرها، من هم دیگه باید برم، ولی خوب
 شد باهاتون صحبت کردم. خیلی جالب و آموزنده بود.»

دیگر وقتش بود با رازن خدا حافظی کنم و بعد هم خانمه
 و هم سگه از مغازه دور شدند.

«نه»، مشکلی نیست. تازه من یه راه دزدکی هم برای
 وارد شدن به مدرسه پیدا کرده‌م، از تو تالار غذاخوری.



این جورى اون مسئول های مدرسه که برگه ی دیرکرد می دن
 دست آدم، نمی بینت.»

همین طور داشتم رازن را نگاه می کردم و به نظر می آمد
 او هم نگاهم می کند و خوش حال است.



«ورودی مخفی، چه خوب شد فهمیدم.

اون وقت معلم شما کیه پسرها؟»

خانمه داشت زیاد سؤال می کرد، ولی من که مشکلی نداشتم، چون
 به خاطر سؤال هایش می توانستم بیشتر با رازن وقت بگذرانم.

جواب دادم: «معلم من آقای فولرمنه»



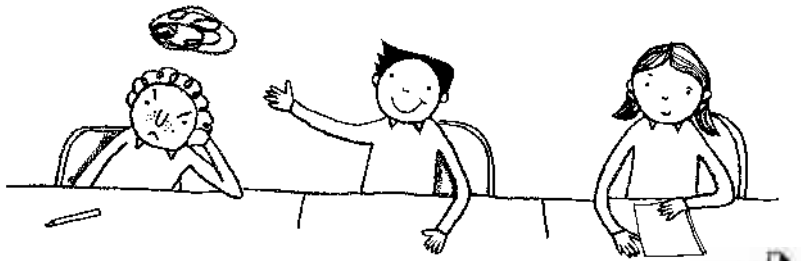
و معلم رک آقای اسپرکت.

آقای فولرمن چشم های ورقلمبیده ی



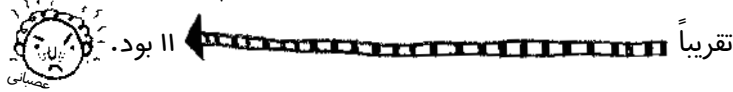
گنده داره و همه چی رو می بینه. خب

شاید همه چی رو نه. چند روز پیش متوجه نشد من دارم سر کلاس نقاشی
 می کشم، یا اینکه اون دفعه وقتی ادای...



ای و مارکوس قبل من آنجا بودند و مارکوس حتی از همیشه ی خودش هم **دمغ تر** به نظر می آمد.

اگر از ۱ تا ۱۰ درجه بندی کنیم، قیافه اش



با خودم گفتم سعی ام را بکنم و خوش و خندان ارزش پرسیدم: «سلام مارکوس، به نظر خوش حال 😊 می آی. چی شده؟»



گفت: «نشیدی چی شده؟»

«**نه**»، ولی فکر کنم قراره بفهمم.»

«**آقای فولرمن** داره می ره به مراسم مفصلی مخصوص معلم ها و برای همه مون یک عالمه کار مشخص کرده. این جوری که من می بینم، این هفته قرار نیست خوش بگذره.»



برایشان دست تکان داد و گفت: **رک**

امیدوارم زودی دوباره **بینیمتون!**



من بینین!

خانمه جواب داد:

رک بهم گفت:

منظور من سگه بود، ولی فکر کنم احتمالاً خانمه رو هم همراهش بینیم.



خانم مغازه دار ازمان پرسید:

خب پسرها، چیزی می خرین یا فقط نگاه می کنین؟



این شد که سریع از مغازه اش **دور** شدیم و کل راه تا مدرسه را هم دویدیم.

موفق شدیم بدون اینکه از **آقای اسپرات**

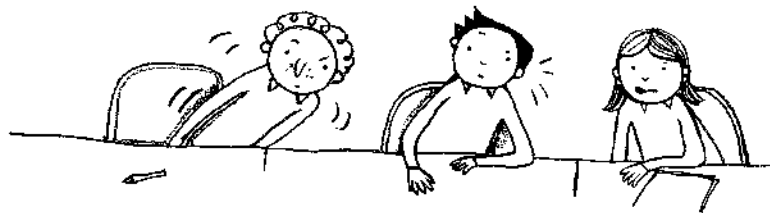


برگه ی دیرکرد بگیریم، یواشکی از در مخفی تالار

غذاخوری وارد شویم. بعد **رک** رفت سر کلاس خودشان و من هم

تندی روانه ی کلاس خودمان شدم.





مارکوس **خمشتر** تا بشنود ما داریم درباره‌ی چی حرف می‌زنیم.

«بهم گفت معلم کمکیه داره از مدرسه‌ی اون‌ها می‌آد مدرسه‌ی **وا** و آدم **سفت‌گیری** هم هست.»

پرسیدم:

چقدر سخت‌گیر؟

«**فیل**!!! بخوام بگم، **وتشتاک سفت‌گیر**.»

مارکوس غُر زد که:

آهههههه، نه.

من که هنوز سالم از دیدن **راهن** خوش بود، سعی کردم نیمه‌ی

نوب ماجرا را ببینم.



پرسیدم: «کی مسئولِ کلاس‌ه؟»

مارکوس غُر کرد که: «نمی‌دونم.»

امی بهم گفت: «یه معلم کمکی برامون می‌آد.»

با خیالِ راحت گفتم: «**مالیه** که! معلم‌های کمکی همیشه

می‌ذارن آدم کارهایی رو بکنه که **آقای فولرمن** نمی‌داشت.

کلاس‌هامون قطعاً حسابی باحال و **آسون** می‌شه.»

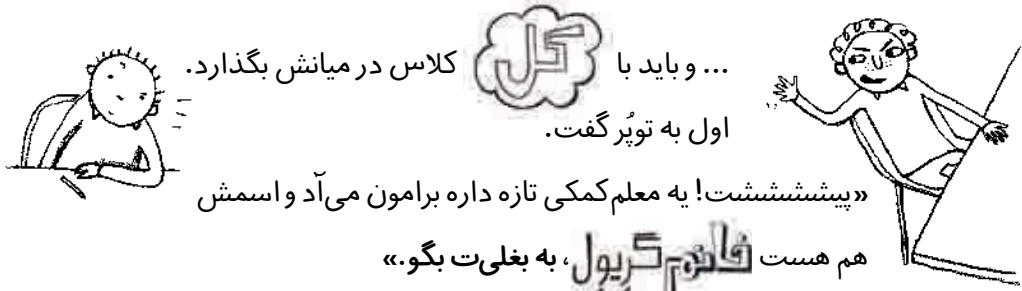
تا **امی** شروع کرد به گفتن که: «یه شایعه‌هایی هست که...» **آقای فولرمن** یک دسته‌ی **گنده**‌ی دیگر

کاغذ انداخت روی میزش.

مارکوس آه کشید که: «**دیدین؟** گفتم که **تلپ** بهتون. همه‌ی این برگه‌ها، مشق‌هامونه.»

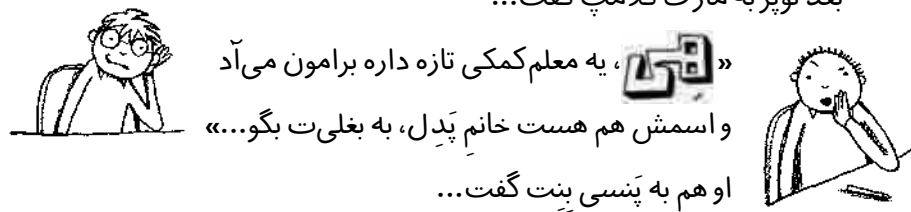
امی زیر لب گفت: «دوستم که می‌ره مدرسه‌ی بزّابی

به من یه چیز جالبی گفت.»

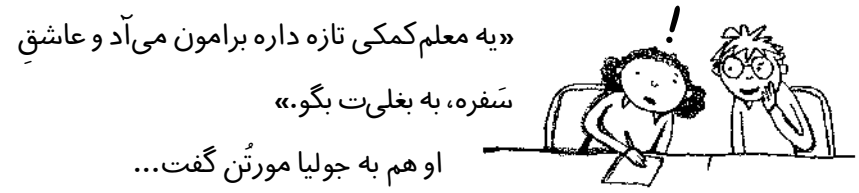


... و باید با **گل** کلاس در میانش بگذارد.
اول به توپُر گفت.

«پیششششش! به معلم کمکی تازه داره برامون می‌آد و اسمش هم هست **فانوم کریول**، به بغلیت بگو.»
بعد توپُر به مارک کلامپ گفت...



«**لی**، یه معلم کمکی تازه داره برامون می‌آد و اسمش هم هست خانم پِدِل، به بغلیت بگو...»
او هم به پَنسی بنت گفت...



«یه معلم کمکی تازه داره برامون می‌آد و عاشقِ **سفره**، به بغلیت بگو.»
او هم به جولیا مورتن گفت...

«یک کمکی تی شرتِ تازه داره برامون می‌آد و بگی نگی زرد هم هستن.»

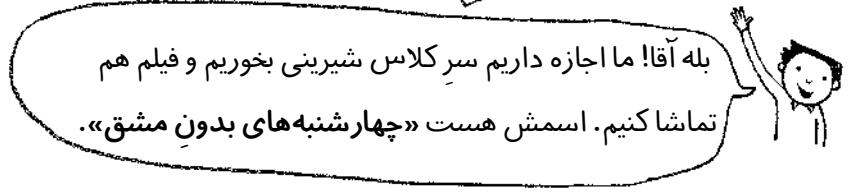


جولیا می‌پرسد: «چرا یواش داری می‌گی؟»

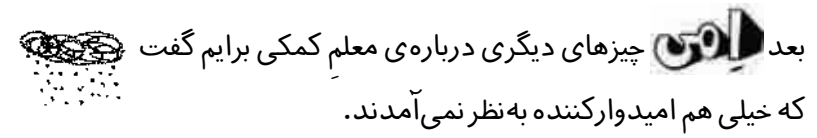
«نمی‌دونم.» بعد جولیا خبر را یواش داد به...



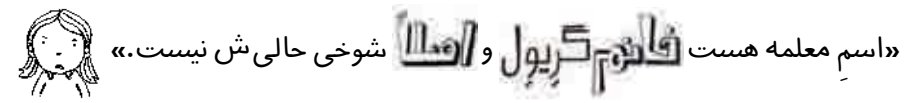
«مطمئنم معلمه **لین قرروا** هم بد نیست.
قبلاً هم معلم‌های کمکی داشته‌ایم و گذاشته‌ن یه **کاروانی** بکنیم دیگه، یادتون می‌آد؟»



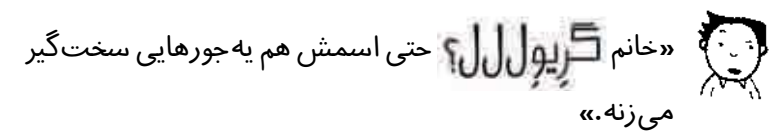
بله آقا! ما اجازه داریم سر کلاس شیرینی بخوریم و فیلم هم تماشا کنیم. اسمش هست «چهارشنبه‌های بدونِ مشق».



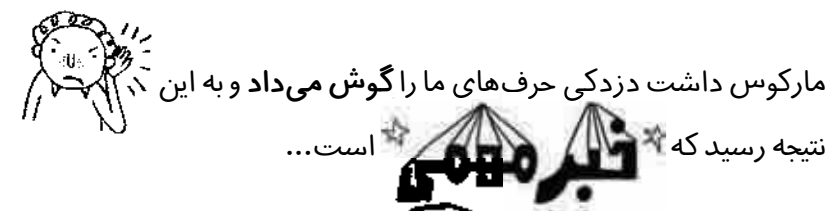
بعد **امی** چیزهای دیگری درباره‌ی معلم کمکی برایم گفت که خیلی هم امیدوارکننده به نظر نمی‌آمدند.



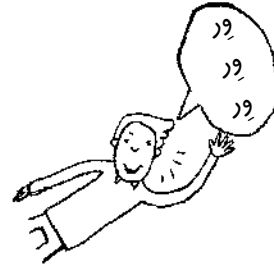
«اسم معلمه هست **فانوم کریول** و **املا** شوخی حالی ش نیست.»



«خانم **کریولل**؟ حتی اسمش هم به جورهایی سخت‌گیر می‌زنه.»



مارکوس داشت دزدکی حرف‌های ما را گوش می‌داد و به این نتیجه رسید که **نبره‌ومی** است...»



بِرد هم موفق شد چیزی را که شنیده **«حقیق»** به **«دور»** برکایش بگوید.



از کنار میز من هم رد شد و خواست **«فبر»** را بهم بدهد.

«ای قلم»، شنیده‌ای...؟»



گفتم: «در مورد معلم کمکی تازه؟»



«**نه**! برای مدرسه داره یک کمکی تی شرت تازه می‌آد که زرد کم رنگ آن و عکسِ یه **«هویج»** هم روشونه.»

اصلاً آن خبری نبود که انتظارش را داشتم. **«هویج! مطمئنی؟»**

بِرد گفت: «جولیا این رو بهم گفت.»

داشتم سعی می‌کردم بفهمم چرا باید روی تی شرتِ مدرسه مان عکسِ هویج باشد...



... که **«آقای فولرمن»** شروع کرد با خودکار

زدن روی میزش.



«بشین برَد. صبح به خیر بچه های
کلاس ۵اف.»

ما خیلی کُتر جواب دادیم:
«صبح به خیر آقای فولرمن.»

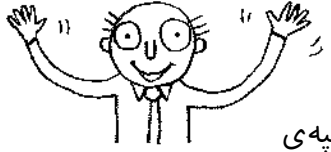
«من دارم چند روزی می رم یک مراسم خیلی
مهم، مخصوص معلم ها و بابت همین هم بقیه ی
هفته رو یک معلم کمکی دوست داشتنی ای می آد سر
کلاستون. می دونم که قراره خوب رفتار کنین و همه ی
مشق هاتون رو هم انجام بدین. مگه نه؟»

من کردیم که: «اااااااااااااااااااااااا، امممم، آقا.»
(جوابمان جوری نبود که خیلی هم خیال آقای فولرمن را راحت کند.)

مارکوس هی بهم سُقلمه می زد و می گفت: «گفتم که بهت! دیدی؟
گفتم» بهت! «جوری که انگار من حرفش را باور نکرده ام.



«معلم تازه تون قراره
مدرسه ی اُکفیلد بشه.»



نورمن پرسید: «آقا، این کُپه ی
برگه مشق ها همه ش مالِ ماست؟»



«معلومه که مالِ شماست! ولی نترسین،
همه شون مشق نیستن.»

(به نظر می آید دارد حسابی به آقای فولرمن خوش می گذرد.)



بعد از این دستش را برد بالا.
«آقا، اسمِ معلمِ تازه مون چیه؟»

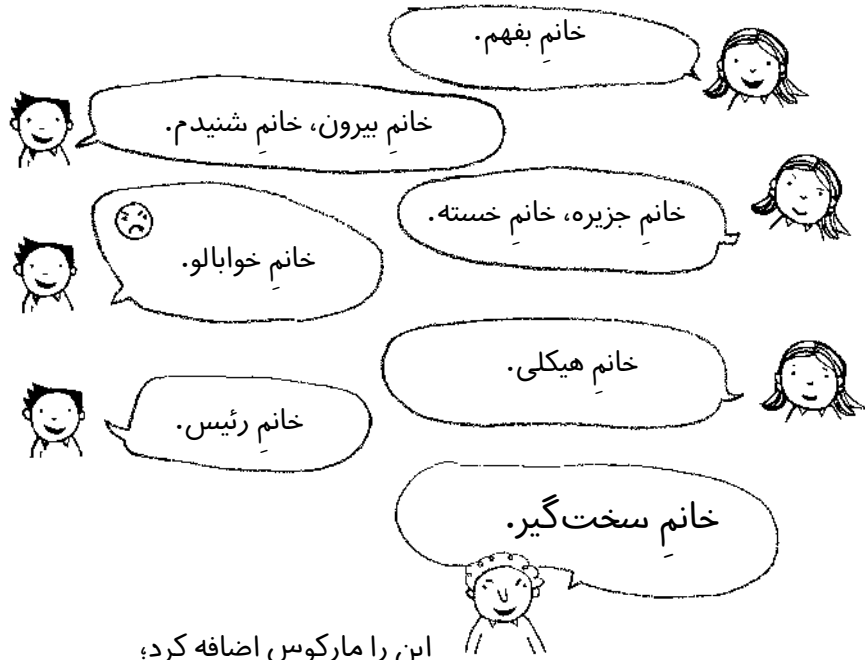


داشتم توی ذهنِ خودم می گفتم...



خانم گریبول نه، خانم گریبول نه،
خانم گریبول نه.





این را مارکوس اضافه کرد؛
شوخی مان را خراب کرد.

آقای فولرمن یادمان انداخت که:

«آزمون بازیگری برای نمایش تازه‌ی مدرسه
رو هم یادتون نره. مطمئنم نمایشمون حسابی
گل می‌کنه، چون شماها همه‌تون خیلی
با استعدادین!»



که **آقای فولرمن** شروع کرد به صحبت...
«هومم، اسمش خانم... خانم... خانم... نه،
بیخشید، اسمش یادم رفته.»



برد گُلوی از ته کلاس داد زد: «اسمش همینه آقا؟»
حرفش کلاس را به **فتره** انداخت. برد برای اینکه نکند
شوخی‌اش را نگرفته باشیم، اضافه کرد «خانم یادم رفت!»



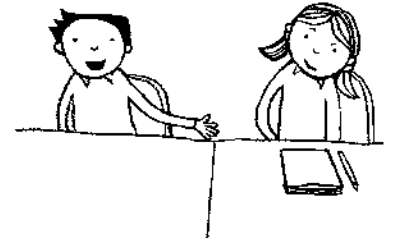
«خیلی بامزه بود برد. گمونم معلم تازه‌تون امروز
قراره بیاد مدرسه، برای همین هم بعداً اسمش رو
نگاه می‌کنم، بهتون می‌گم.»



(من از همین که او نگفت **فانتم کریول**، خوش حال بودم.)

به **امی** گفتم: «فکر کن معلمی داشتیم که اسمش منگنه بود.»

پنج دقیقه‌ی بعدش را به فکر کردن
درباره‌ی اسم‌های دیگری گذرانیدیم
که برای معلم‌ها بامزه بودند.



زیر لب گفتم: «همه مون **نه**»، چون بیشترِ نمایش های مدرسه را دیده ام.



مارکوس خیلی از خودش مطمئن بود و بهم گفت: «من که می رم آزمون بدم برای نقش اول.»

گفتم: «تو که هنوز نمی دونی نمایشه چیه، ممکنه **موزیکال** باشه و بعد مجبور بشی سر آزمون ورجه وورجه کنی یا **آواز** بخونی.»



مارکوس با اعتماد به نفس زیاد گفت:

«می دونم، ولی این قضیه نگرانم نمی کنه، چون من همونی ام که بهش می گن...»



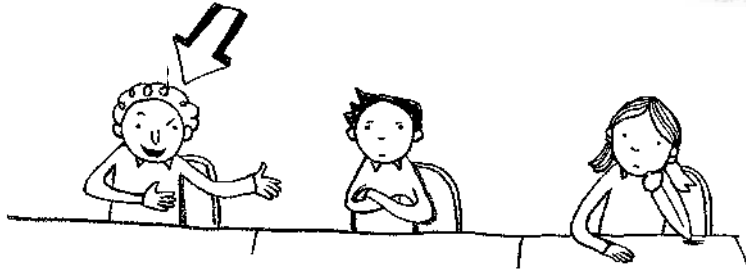
آدم **سه استعداد**



امی جوری ابرو بالا داد، انگار شگفت زده شده. از مارکوس پرسیدم: «**آدم سه استعداد** دیگه چیه؟»



«منظورم اینه که من می تونم **بخوانم**، **ورب وورب** کنم، **پازنک** هم بکنم، متوجهی؟ سه استعداد، من این جور آدمی ام.»



بهش گفتم: «بیشتر به نظر می آد اسم یک جور بستنی باشه ها. من یه بستنی **سه استعداد** می خوام لطفاً، با خرده شکلات های **افافه**.»



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتابهای خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا؛ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر